

شیخ ما را در آن وقت بیرون آمدن . چون شیخ بیرون آمد و جمع را چشم بر شیخ افتاد باضطراب درآمدند و از حمزه شکایت کردند که ما را بشوئیدم میدارد ، شیخ فرمود که حمزه را بخوانند حمزه بیازار رفته بود برآیند او را پیش شیخ خواندند چون حمزه پیش شیخ آمد شیخ گفت یا حمزه درویشان از تو شکایت میکنند که اوقات بشوئیدم میداری و بخورد در نمی آبی چه جواب میدهی ، حمزه گفت یا شیخ چون طالت بار حمزه نمودارند جامه حملان بر باید کشید که این جامه حملان از برای بار کشیدن نهاده اند . شیخ را وقت خوش شد و نعره بزد و گفت باز گوی حمزه دیگر بار بگفت شیخ نعره دیگر بزد و گفت باز گوی حمزه بار سیوم بگفت شیخ نعره دیگر بزد پس شیخ حسن مؤدب را فرمود که شکر یار حسن طبقی شکر آورد شیخ بدست خویش بر سر حمزه فرو میریخت و همچنان نعره میزد و می گفت : من لم یطق احتمال الاذی فعلیه ان ینزع ثوب الحمالین .

(الحکایة) آورده اند که وقتی شیخ ما ابوسعید (قه) بیاورد رسید خواست که از آنجا بگذرد عربی (۱) بود در باورد توبه کرده پیش شیخ آمد و از شیخ ما درخواست که چه باشد اگر شیخ روزی چند اینجا مقام کند تا این مردمانرا بشیخ نیک افتد و برکات شیخ اینجا بماند ، شیخ اجابت کرد و مدت سی روز آنجا بیستاد هر روز بامداد آن عریف یکدینار زر بیاوردی و بحسن مؤدب دادی و گفتمی که در وجهه سفره درویشان خرج کن حسن آن زر خرج کردی و مردمان بران فعل اعتراض میکردند و هر کسی سخنی میگفتند و شیخ چنانکه عادت او بود هیچ نمیگفت چون سی روز تمام شد شیخ گفت تمام شد اکنون برویم ستور بیاوردند شیخ ما از جهت آنکه تا آن جماعت که اعتراضها کرده بودند بدان ظن بد بدوزخ نشوند و آن شبته از پیش همه برخیزد بر سر جمع گفت که آن عریف ما را بخوانید عریف را بخواندند چون درآمد شیخ گفت ای جوان این زر که بسفره درویشان خرج کردی وجه آن از کجا بود عریف گفت که ای شیخ چون جده من فرمان یافت از وی گردن بندی بماند سی دانه مهره زرین در وی کشیده بمیراث حلال بمن رسیده بود من هر روز از آن مهره بدیناری میفروختم و بسفره صوفیان خرج

میکردم امروز آن مهره‌ها تمام شد و شیخ عزم رفتن کرد چون عریف این سخن بگفت همگنانرا اشکال بر خاست و ارادت در حق شیخ ما زیادت گشت .

(الحکایة) خواجه امام بوعاصم عیاضی دو پسر داشت ، برادر خویش را گفت خواجه امام بونصر عیاضی را که ایشانرا بنزدیک آن پیر بر یعنی شیخ بوسعید بوالخیر (قه) تا نظر او بر ایشان افتد و دعایشان بگوید ایشان برفتند چون بنزدیک شیخ ما ابوسعید آمدند و از دور چشم شیخ ما برایشان افتاد گفت «وصلت و فهمت انبتهم الله نباتا حسنا» پیغام رسید و بدانستیم خدای تعالی هر دو را نبات نیکو برآرد

بدانکه حکایات کرامات شیخ ما (قه) بیش است از آنکه این مجموع تحمل آن کند و چون ما را شرط ایجاز و اختصار است بدین قدر اختصار افتاد بعد از آنکه در تصحیح اسانید و عدالت رواة غایت مجهود بذل کرده آمده بود و دقایق احتیاط و استقصاء بجای آورده شده و هرچه بیش ازین آورده می شد از حد اختصار بدرجۀ سامت و ملالت می انجامید و اگر کسی از راه فایده گرفتن مطالعه خواهد کرد عشر عشر این تمام بود . حق سبحانه و تعالی توفیق استماع بحق و کار بستن بصدق کرامت کناد و برکات انفاس و اوقات و حالات او تا قیام ساعت از ما و از کافه اسلام منقطع مگرداناد بحق محمد و آله اجمعین .

فصل دوم از باب دوم

در حکایاتی که از آن فایده به حاصل آید و بعضی از حکایات مشایخ
که از جهت فایده بر لفظ مبارك شيخ رفته است

(الحکایة) آورده اند که روزی شیخ ما ابوسعید (قه) در متواضا بود چون
باستبراء مشغول گشت حسن مؤدب را آواز داد و گفت بیا و این جامه از سر ما بر آور
و شیرینی ساز درویشانرا ، حسن بر حکم اشارت شیخ رفت و گفت اگر توقف کردی
تا از وضو ساختن فارغ گشتی و بیرون آمدی چه بودی شیخ گفت نباید که شیطان
راه بزند . بدین دقیقه بدو نمود که چون خاطر رحمانی در آمد بنسبت چیزی در آن
تعجیل باید کرد و بزندگان خویشتن غره نگشت که مشایخ بزرگ با کشف ایشان
و انبیا با کمال حال خویشتن از مکر شیطان ایمن نبوده اند که **وما ارسلنا من قبلك**

مهر رسول ولا نبی الا اذا تمنی القی الشیطان فی امنیته فینسخ الله ما یلقى الشیطان
ثم یحکم الله آیاته .

(الحکایة) در روز گری شیخ ما ابوسعید (قه) درویشی بودی که همه
خدمتهای حسن (۱) او کردی و هر کجا که کاری سخت بودی او بجای آوردی بکروز
گل کاری میکرد و دست و پای در گل داشت همچنان از میان کار بیرون آمد و
پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ من این همه خدمتهای سخت برای حیدای نمی
توانم کرد طمع میدارم که شیخ احسنت بگوید و تحسین مددی فرماید خوش باشد
شیخ را ازین سخن خوش آمد و تبسم کرد از راستی آن درویش گفت چنان
کنیم . بعد از آن هر گاه که آن درویش را دیدی که کاری کردی شیخ تحسین کردی و
اورا محمدمت گفتمی و آن درویش بدان خوش گشتی و بدان قوت آن کار میکردی .

(الحکایة) در آن وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بطوس بود روزی با

خواجه امام بوالحسن رومی نشسته بود و سخنی میگفت و شیخ را مهمی در پیش بود ایشان در آن سخن بودند که آن سخن شیخ و مهم او ناگه میسر شد بر زبان شیخ برفت که الحمد لله رب العالمین کارهای ما خدای سان باشد . خواجه امام بوالحسن نوری گفت ای شیخ پس کار ما ابوعلی درودگر میتراشد ، شیخ ماگفت نی ولیکن کار شما را در میان باشید و گویند من چنین کردم و چنین کنم و چنین میبایست کرد پس کار شما هم خدای سان باشد ولیکن شما در میان باشید و میگویند که ما هستیم و کار ما در میان نباشیم .

(الحکایة) خواجه امام مظفر حمدان در نوقان یکروز میگفت که کار ما با شیخ بوسعید همچنانست که پیمانۀ ارزن بکدانه شیخ بوسعیداست و باقی منم مریدی از آن شیخ بوسعید آنجا حاضر بود از سرگرمی برخاست و پای افزار کرد و پیش شیخ آمد و آنچه از خواجه امام مظفر شنیده بود با شیخ شکایت کرد شیخ گفت برو و خواجه امام مظفر را بگوی که آن یکی هم تویی ما هیچ چیز نیستیم .

(الحکایة) شیخ ما ابوسعید (قه) بطوس بود چون بیرون می آمد استاد بوبکر بوداع باشیخ بیرون آمد و هر چند شیخ او را باز میگردانید باز نمیگشت شیخ گفت باز باید گشت استاد بوبکر گفت ای شیخ بی راه آوردی باز نخواهم گشت شیخ گفت از راه تدبیر برخیز و بر راه تقدیر نشین .

(الحکایة) شیخ ما را بسری خرد فرمان یافت و شیخ عظیم او را دوست داشتی چون او را بگورستان بردند شیخ ما او را بدست خویش در خاک نهاد چون از خاک برآمد اشک از چشم مبارک او مریخت و میگفت :

زشت باید دید و انگارید خوب زهر باید خورد و انگارید قند

توسنی کردم ندانستم همی کز کشیدن سخت تر گردد کمند

و بعد از آن بسری دیگر هم خرد از آن شیخ ما فرمان یافت و بر زبان شیخ رفت که اهل بهشت از ما یادگاری خواستند دو دست انبویه شان فرستادیم تا رسیدن ما بود .

(الحکایة) در آن وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بنشاور بود روزی گفت که ستور زین بلید کرد تا بروستا بیرون شویم ستور زین کردند و شیخ برنشست و جمع بسیار در خدمت شیخ بر رفتند بر در نشاور بدیهی رسیدند شیخ ما

پرسید که این دیه را چه گویند گفتند در دوست ، شیخ ما آنجا فرود آمد و آنروز آنجا مقام کرد دیگر روز جمع مریدان گفتند که ای شیخ برویم شیخ گفت که بسیار قدم باید زدن تا مرد بدر دوست رسد چون ما اینجا رسیدیم کجا رویم پس شیخ چهل روز آنجا مقام کرد و کارها پدید آمد و بیشتر اهل آن دیه بر دست شیخ توبه کردند و همه اهل دیه مرید شیخ گشتند .

(الحکایة) روزی شیخ ما ابوسعید (قه) فصد کرده بود حسن مؤدب را

گفت هان ای حسن چگونه می بینی حسن را بر زبان برفت :

مردان جهان فصد کنند خون آید تو فصد کنی عشق تو میرون آید

شیخ فصاد را گفت بگیر و ببند ، دست شیخ حالی بستند و دیگر خون برنگرفت .

(الحکایة) یکروز شیخ ما ابوسعید (قه) درنشابور مجلس میگفت خواجه

ابوعلی سینا رحمة الله علیه از در خانقاه شیخ درآمد و ایشان هردو پیش از آن یکدیگر را ندیده بودند اگر چه میان ایشان مکاتبت بود . چون بوعلی از در درآمد شیخ ما روی بوی کرد و گفت حکمت دانی آمد خواجه بوعلی درآمد و بنشست شیخ بسر سخن شد و مجلس تمام کرد و از تخت فرود آمد و در خانه شد و خواجه بوعلی با شیخ در خانه شد و در خانه فراز کردند و سه شباروز با یکدیگر بودند بخلوت و سخن میگفتند که کس ندانست و هیچ کس نیز بنزدیک ایشان در نیامد مگر کسی که اجازت دادند و جز بنماز جماعت بیرون نیامدند بعد از سه شباروز خواجه بوعلی رفت . شاگردان از خواجه بوعلی پرسیدند که شیخ را چگونه یافتی گفت هرچه من می دانم او می بیند ، و متصوفه و مریدان شیخ چون بنزدیک شیخ درآمدند از شیخ سؤال کردند که ای شیخ بوعلی را چون یافتی گفت هرچه ما می بینیم او می داند .

و خواجه بوعلی را در حق شیخ ما ارادتی پدید آمد و پیوسته بنزدیک

شیخ ما درآمدی و کرامات شیخ ما ظاهر می دیدی . یکروز از در خانه شیخ درآمد شیخ گفته بود که ستور زین کنید تا زیارت اندرزن شویم ، و آن موضعی است برکنار نشابور در کوه معروف بفار ابراهیم ادهم رحمة الله علیه و صومعه او آنجاست که مدتها عبادت کرده است ، چون خواجه بوعلی درآمد شیخ ما گفت

که ما را اندیشه زیارت اندرزن می باشد خواجه بوعلی گفت که ما بخدمت بیایم هر دو
برفتند و جمع بسیار از متصوفه و مریدان شیخ و شاگردان بوعلی با ایشان رفتند .
و در راه که می رفتند نیی مر راه افتاده بود شیخ فرمود تا برگرفتند چون بنزدیک
صومعه رسید شیخ از اسب فرود آمد و آن نی را بگرفت بموضعی رسیدند که
سنگ خاره بود شیخ آن نی را در دست گرفت و بران سنگ خاره زد تا بدانجا که
دست شیخ بود آن نی بدان سنگ فرو شد ، چون خواجه بوعلی آن بدید در
پای شیخ افتاد و بوسه بر پای شیخ داد و کس ندانست که در اندرون خواجه بوعلی
چه بود که شیخ ما آن کرامت بوی نمود . اما خواجه بوعلی مرید شیخ ما چنان گشت
که کم روزی بودی که بنزدیک شیخ ما نیامدی و بعد از آن هر کتابی که در علم حکمت
ساخت چون اشارات و غیر آن فصلی مشبع در اثبات کرامات اولیا و شرف حالات
ایشان ایراد کرد و درین معنی و در بیان فراست ایشان و کیفیت سلوک جاده طریقت
و حقیقت تصانیف مفرد ساخت چنانکه مشهور است .

(الحکایة) دران وقت که خواجه حسن مؤدب رحمة الله علیه بارادت
شیخ پیدا آمد در نشابور و در خدمت شیخ بیستاد هر چه داشت از مال دنیا در
راه شیخ صرف کرد و شیخ او را بخدمت درویشان نصب کرد و او بدان مهم
بایستاد و آن خدمت می کرد و شیخ بتدریج و رفق او را ریاضت می فرمود و آنچه
شرط این راه بود او را بران تحریص می کرد و هنوز از ان حواجگی چیزی در
باطن خواجه حسن باقی بود . یکروز شیخ خواجه حسن را آواز داد و گفت یا
حسن کواره (۱) بر باید گرفت و سر چهار سوی کرمانیان باید شد و هر شکنبه و
جگر بند که یابی بیاید خرید و دران کواره نهاد و در پشت گرفت و بخانقاه
آورد حسن کواره در پشت گرفت و رفت و آن حرکت عظیم بروی سخت می آمد
اما بضرورت اشارت پیر نگاه می بایست داشت که « الشیخ فی قومه کالنبی فی امته »
سر چهار سوی کرمانیان آمد و هر جگر بند و شکنبه که دید بخرد و بر کواره نهاد
و بر پشت گرفت و آن خونها و نجاستها بر جامه و پشت او می دوید و او درهر نفسی

(۱) بفتح اول سببی باشد که میوه و غیره در آن جای دهند و بر ستور بار میکنند

(برهان قاطع)

می‌مرد از شرم و خجالت مردمان که او را دران مدت نزدیک با جامه‌های فاخر دیده بودند و چندان نعمت دنیا و غلامان و تجمل و امروز بدین صفت می‌دیدند و او را از سر خواجگی برخاستن بغایت سخت بود و همه خلق را همچنین بود که مصطفی صلی الله علیه وسلم میگوید **ان آخر ما یخرج عن رؤس الصدیقین حب الریاسة** و خود مقصود شیخ ازین فرمان این بود تا آن بقیت خواجگی و حب جاه که در اندرون حسن مانده بود از وی فرود برد . چون حسن آن کواره در پشت گرفت و برین صفت بسر چهارسوی کرمانیان بهخاتقاه آورد بکوی عدنی کوبان و آن یک نیمه از راست بازار شهر نساہور بود و از در خاتقاه درآمد و یش شیخ بیستاد شیخ گفت اینرا همچنین بدروازه حیره باید برد و پاکیزه بشست بدان آب و باز آورده و آن دیگر نیمه از چپ بازار شهر بود . حسن همچنان بدروازه حیره شد و آن شکنبهارا بشست بدان آب روان و باز آورد چون بهخاتقاه رسید ازان خواجگی و حب جاه با وی هیچ نمانده بود آزاد و خوش دل درآمد شیخ گفت اکنون اینرا بمطبخی باید داد تا امشب اصحابنارا شکنبه وایی ببرد حسن آن کواره بمطبخی داد و اسباب آن بیاورد تا مطبخی بدان مشغول گشت .

شیخ دیده بود که حسن را دران ریاضت رنجی عظیم رسیده بود حسن را آواز داد و گفت اکنون غسلی باید ~~کرد~~ و جامه پاک و نمازی که معهود بود بوشید و بسر چهارسوی کرمانیان باید شد و از آنجا تا بدروازه حیره باید شد و از همه اهل بازار میپرسید که هیچ مردی را دیدید با کواره شکنبه در پشت . حسن بحکم اشارت شیخ برهت و از آنجا که شکنبه خریده بود تا آنجا که بسته بود و باز آورده از یک یک دوکان دار میپرسید و از هر که او را دیده بود یک کس گفت که من چنین کس را دیدم یا آن کس تو بودی . چون حسن به پیش شیخ آمد شیخ گفت ای حسن آن تویی که خود را میبینی والا هیچ کس را پروای دیدن تو نیست آن نفس تست که ترا در چشم تو می‌آراید او را قهر میباید ~~کرد~~ و بنالید . مالیدنی که تا بنشکنیش دست ازو نداری و چنان بچش مشغول کنی که او را پروای خود نماند . حسن را چون آن حالت مشاهده افتاد از بند خواجگی و حب جاه بکلی برون آمد و آزاد شد و مطبخی آن شکنبهارا پخت و آن شب سفره پهنادند .

و آن خوردنی بر سفره نهادند و شیخ و جمع متصرفه بر سفره بنشستند شیخ گفت ای اصحاب بخورید که امشب خواجه وای حسن میخورید .

(الحکایة) روزی یکی بنزدیک شیخ ما آمد و گفت ای شیخ آمده ام تا از اسرار حق چیزی بامن بگویی شیخ گفت باز گرد تا فردا امداد و هردا باز آی آن مرد رفت. شیخ فرمود تا آن روز موشی گرفتند و در حقه کردند و سر آن حقه را محکم کردند دیگر روز آن مرد باز آمد و گفت آنچه وعده کرده بگویی شیخ فرمود تا آن حقه را بوی دادند و گفت زینهار تا سر این حقه باز نکنی این مرد آن حقه را بستد و برفت چون بخانه رفت سودای آتش بگرفت که آیا درین حقه چه سر است بسیار جهد کرد تا خویشتن نگاه دارد صبرش نبود سر حقه باز کرد موش بیرون جست و برفت آن مرد پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ من از تو سر خدای خواستم تو موشی در حقه بمن دادی شیخ گفت ای درویش ما موشی در حقه بتو دادیم تو پنهان نتوانستی داشت خویش را بحق تعالی چون توانی نگاه داشت و سر حق را با تو چون گویم ~~که~~ نگاه توانی داشت .

(الحکایة) شیخ هر مریدی که اهل شناختی خانه او را بخواندی و گفتی سه کار بکن. هر چه این کدخدای تو در خانه آرد از غله و حوایج و غیر آن تصرف خرج خود ازان نگاه دار و خرج مکن چنانکه زنان فرادوک رشتن و کرباس مافتن دهند و میاجازت شوهر دران تصرف مکن که برکات ازان بشود ، و در خانه خود تار عنکبوت نگذار که شیطان در آنجا ماوای گیرد و مریدان ما هم نشین شیطان نباشند ، و هر طعام که خواهی ساخت هر چه در دیک خواهی کرد از گوشت و حبوب و غیر آن اول نمازی کن آنگاه بدیگ فرو کن و این هر سه از ما یاد دار تا ترا نیک آید .

(الحکایة) وقتی شیخ ما اوسمید (قه) طهارت میساخت درویشی را برستاد تا آب آرد درویش دیر بماند جماعتی که حاضر بودند هر کسی اعتراضی میکردند و انکاری و داوری مینمودند که راهی نزدیک چرا دیر می آید چون آن درویشی باز آمد شیخ آن داوری سینهای ایشان میدید گفت آن آب که ما را بان آب وضو سیباید ساخت هنوز از چشمه بیرون نیامده بود این درویش منتظر آن بود

تا آن آب از چشمه بیرون آید چون آن آب بیرون آمد و آنجا رسید برگرفت و بیاورد شما داوری مکنید .

(الحکایة) خواجه امام ابوبکر صابونی شریک شیخ ما بود (قه) در مدرسه مرو و چون شیخ را حال بدان درجه رسید روزی خواجه امام ابوبکر صابونی بنزدیک شیخ درآمد و گفت ای شیخ ما هر دو در یک مدرسه بوده ایم و علم بهم آموخته ایم و در آنچه خوانده ایم شریک بوده ایم حق تعالی ترا بدین درجه بزرگ رسانید و من همچنان درین دانشمندی مانده ام سبب این چیست . شیخ گفت یاد داری که فلان روز این حدیث استاد ما را املا کرد که من حسن اسلام المرء ترکه ما لایعنیه و هر دو بنوشتیم چون تو بخانه شدی چه کردی گفت من یاد گرفتم و بطلب دیگر شدم شیخ گفت ما همچنین نکردیم چون ما بخانه شدیم هر چه ما را ازان گزیر بود از پیش برداشتیم و اندیشه آن چیز از دل بیرون کردیم و آنچه ناگزیر بود ما آنرا فرا گرفتیم و دل خود باندیشه آن تسلیم کردیم و آن حدیث حق است سبحانه و تعالی چنانکه خبر داد قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون . انا بذك

الالزم فالزم بذك ، ناگزیر تو منم ناگزیر خویش را ملازم باش لا اله الا هو فاتخذه
وکیلا .

(الحکایة) شیخ ما را پرسیدند در سرخس که ای شیخ ظریف کیست شیخ گفت در شهر شما لقمان ، گفتند سبحان الله در شهر ما خود هیچ کس ازو بشولیده تر نیست شیخ گفت شما را غلط افتاده است ظریف پاکیزه باشد و پاکیزه آن باشد که با هیچ چیز نیبوندد ، و هیچ کس ازو بی پیوندتر و بی علاقت تر و پاکیزه تر نیست در همه عالم که با هیچ چیز پیوند ندارد نه بدینیا و نه بآخرت و نه بنفس .

(الحکایة) شیخ ما را گفتند که فلانکس بر روی آب می رود گفت سهل است چیزی (۱) و صعوة نیز بر روی آب می رود گفتند فلانکس در هوا میبرد گفت زغن و مگس نیز در هوا میبرد گفتند فلانکس در یک لحظه از شهری بشهری می رود شیخ گفت شیطان نیز در یک نفس از مشرق بمغرب می رود این چنین چیزها را چندان

(۱) بر وزن غز یعنی غوک است (برهان قاطع)

قیمتی نیست مرد آن بود که در میان خلق بنشیند و برخیزد و بخورد و بنخشد و بخرد و بفروشد و در بازار در میان خلق ستود داد کند وزن کند و با خلق در آمیزد و يك لحظه از خدای غافل نباشد .

(الحکایة) یکروز در میهنه مؤذن بانگ نماز گفت و قامت میگفت و نماز نزدیک بود که از وقت برود و شیخ از سرای بیرون نمی آمد بعاتد هر روز . مؤذن چندگرت بدر سرای شیخ آمد و صلوة و قامت آواز میداد تا نماز با آخر وقت کشید شیخ بیرون آمد و مؤذن قامت آورد و نماز بگزاردند و شیخ بنشست مشایخ و اصحاب سؤال کردند که ای شیخ چیز بود که امروز شیخ دیرتر بیرون آمد شیخ گفت که دنیا دست در دامن ما زده بود و میگفت که همه چیزها از تو نصیب یافتند ما را از تو نصیبی میباید بسیار بکوشیدیم و الحاح کردیم دست از دامن ما نداشت چون نماز از وقت بخواست رفت مفضل را در کار او کردیم تا دست از دامن ما بداشت . و بعد از آن خواجه مفضل و فرزندان او را دنیا دست داد و هیچ کس از فرزندان شیخ را از دنیا زیادت از کفاف نبود الا فرزندان خواجه مفضل را که ایشان همه با مال و ثروت بودند و هر که از فرزندان شیخ که در کوی دنیا قدمی نهادند بیشتر بلکه همه فرزندان خواجه مفضل بودند .

(الحکایة) شیخ ما ابوسعید (قه) یکبار بکنار طوس رسید مردمان از شیخ استدعاه مجلس کردند شیخ اجابت کرد بامداد در خانقاه استاد تخت بنهادند و مردم میآمدند و مینشستند چون شیخ بیرون آمد و مقریان قرآن برخواندند و مردم بسیار درآمدند چنانکه هیچ جای نماند معرف بر پای خواست و گفت خدایش بیامرزاد که هر کسی از آنجا که هست يك قدم فراتر آید شیخ گفت و صلی الله علی محمد و آله اجمعین و دست بر روی فرود آورد و گفت هر چه ما بخواستیم گفت و همه بیفامبران گفته اند او بگفت خدایش بیامرزاد که هر کسی از آنجا که هست يك قدم فراتر آید . و چون این کلمه بگفت از تخت فرود آمد و آن روز بیش ازین مجلس نگفت و برین ختم کرد .

(الحکایة) شیخ ما ابوسعید (قه) گفت که صد پیر از پیران در تصوف سخن گفته اند اول همان گفت ~~ص~~ که آخر و عبارات مختلف بود و معنی يك بود که

التصوّف ترك التكلف و هیچ تکلف ترا از تویی تو نیست چون بخویشتن مشغول گشتی ازو باز ماندی .

شیخ ماگفت مشایخ و پیران گفته‌اند هرچه خلق را شاید خدای را نشاید و هرچه خدای را شاید حلق را نشاید .

و وقتی از اوقات شیخ ما قرآن میخواند و در آخر عهد هرچه آیت رحمت بود میخواند و هرچه آیت عذاب بود میگذاشت یکی گفت که ای شیخ این چنین نظم قرآن نشود شیخ گفت :

سالی تو بده ناده و مطرب تو بزنی رود تا می خورم امروز که وقت طرب ماست
می هست و درم هست و بت لاله رحان هست غم بیست و گر هست نصیب دل اعداست
پس گفت آن ما همه بشارت و مغفرت آمده است چه خواهیم کرد عیب کردن ایشان .
آن درویش را چیزی در دل آمد شیخ گفت و آن رغم انف ابی‌الدرداء و شیخ ما این لفظ بسیار گفتی .

شیخ ماگفت که واسطی گفته است **تعلق الخلق بالخلق كتعلق المسجون بالمسجون .**

شیخ ماگفت سائلی از پیری در حواست که سحنی بگویی گفت از علا تا ثری در قدرت او ذره است و هر دانش که هست بذره از هستی خداوند نرسد، سخن گفتن در چیزی که آن نا چیز بود محال بود و عبارت بدو نرسد .

شیخ ماگفت آن پیری را که گفتند سحنی بگویی گفت **ما سوی الله لیس له حقیقة فمادانکم .**

شیخ ماگفت که سهل بن عبد الله گفته است « قبیح لمن یلبس الخرقه وهم الارزاق فی قلبه » گفت زشت باشد که کسی خرقه درویشان پوشد و اندوه روزی در دل او بود و این قدر نداند که « ارزاق العباد علی الله لایقوم بها الا فضله » .

شیخ ماگفت که بنزدیک شیخ ابوالعباس قصاب رحمة الله علیه بودیم بطبرستان چون صوفیان بنزدیک او آمدندی هر کسی چیزی و بجایی و بمنی در آویخته چون شب در آمدی شیخ بوالعباس گفتی یارب هر کسی را وای (۱) و مرا وای

(۱) ظایبای بعضی حاجت و ضرورت باشد

می‌ناید و هر کسی را منی و مرا منی می‌ناید مرا آن میباید که من نباشم .

(الحکایة) یکروز در نشابور شیخ ما ابوسعید (قه) بر منبر مجلس میگفت

چون در سخن گرم شد و حالتی خوش پدید آمد در میان سخن گفت لیس فی الجبة سوی الله و انگشت مسبحة را آورد در زیر جبهه که پوشیده داشت آنجا که سینه مبارک او بود انگشت مبارک او از جبهه برآمد و بسیار مشایخ و ائمه و بزرگان حاضر بودند چون شیخ ابومحمد جوینی و استاد امام ابوالقاسم قشیری و استاد امام اسماعیل صاونی قدس الله ارواحهم و دیگر مشایخ و ائمه که ذکر ایشان کردن بتطویل می‌انجامد . او این سخن بگفت و کسر برین اعتراض نکرد و بدل هیچکس اعتراض ننمود بلکه همه را حالت چنان گشته بود که بی‌خوبستن گشته بودند و بموافقت شیخ همه خرقه‌ها در میان نهادند . و چون مجلس تمام کرد و از تخت فرود آمد آن جبهه شیخ را و خرقه‌های مشایخ پاره کردند و همه مشایخ اذعاق کردند که آن یک گز پاره از پیش سینه جبهه شیخ ماکه نشان انگشت مبارک او بود پاره سازند و بنهند تا بهر وقت صادر و وارد آنرا زیارت میکنند . آن یک گز پاره همچنان با پنبه و آستر بنهادند و آن در دست خواجه ، والفتح شیخ و فرزندان او بودی و از اطراف عالم کسانی که زیارت شیخ ما آمدندی بمبینه چون از زیارت روضه مقدس او فارغ شدند آن پاره را نادیدگر آثار او زیارت کردند و نشان آن انگشت بدیدندی تا بوقت فترت غز آن تبرک با دیگر تبرکهای عزیز او ضایع شد .

(الحکایة) درویشی بوده است در نشاور که او را حمزة التراب گفتندی

روزی از تواضع که درو بود شیخ ما را رقعۀ نوشت و بر سر رقعۀ تواضع را نوشت که تراب قدم ، شیخ ما بر ظهر رقعۀ نوشت و جواب او این بیت و بدو فرستاد
گر تو خاکی خاک ترا خاک شدم چون خاک ترا خاک شدم پاک شدم

جذ دعاگوی خواجه ابوسعید آورده است که جماعتی گمان برند که بیتهایی

که در میان سخن بر زبان مبارک شیخ ما رفته است او گفته است و نه چنانست که او را چندان استغراق در حالت خود بمشاهدة حق بودی که او را پروای تفکر در بیت نبودی در همه عمر او الا این یک بیت که بر پشت رقعۀ حمزه نوشته است و این دیگر بیت
جانا بر زمین خابران جاری نیست کش با من و روزگار من کاری نیست

بالطف و نوازش وصال تو مرا در دادن صد هزار جان عاری نیست
دیگر هر چه بر زبان او رفته است همه آن بوده است که از پیران خویش یاد
داشته است .

(الحکایة) شیخ ماگفت از ابوالقاسم بن بشر بن محمد یاسین شنیدم در
میهنه و او پیری بزرگ بوده است و اول پیر شیخ ما او بوده است و امام بوده است
شیخ گفت که روزی ما را گفت یا ابوسعید :

مرد باید که جگر سوخته چندان بودا نی همانا که چنین مرد فراوان بودا
روزی شیخ ما (قه) سخنی میگفت و پیران و عزیزان نتسته بودند یکی
از قوم بانگ بلند بگریست چنانکه جمع را ازان گریستن او زحمتی بود هر چه
تمامتر و ازان گریستن وحشتی در دل آن قوم پدید آمد شیخ ما (قه) بنظر هیبت
دران مرد نگریست و گفت « ان شئت ان تقول کما قلت فانه کما قدرت فان من ثبت
نبت ومن صبر ظفر » پس گفت سمعت ان عقبه بن عامر قال، قال رسول الله صلی
الله علیه وسلم اذا تم فجور العبد مالک عینیه فبکی بهما اما شاء پس گفت :

لو ان دونک بحر الصین معترضا لخلت ذاک سرا با ذاهب الاثر
ولو دعت و فیما بیننا سقر لهون الشوق حوض (۱) النار فی السقر

وهم شیخ ماگفت که روزی مردی پیش پیر ابوالفضل حسن درآمد و گفت
ای شیخ دوش ترا بخواب دیدم مرده و بر جنازه نهاده پیر ابوالفضل گفت خاموش آن
خواب خود را دیدی ایشان هر گر نمیرند الامن عاش (۲) لله لایموت ابدا .

(الحکایة) آورده اند که روزی درویشی وضو میساخت شیخ بمتوضا در
شد آن درویش دست میشت و میگفت اللهم اعطنی کتابی یمنی شیخ ماگفت
ای درویش تاچه کنی و آنگاه ازان نامه چه بر خوانی چنین نباید گفت که تو طافت
نداری گفت ای شیخ چگونه گویم شیخ ماگفت بکوی اللهم اغفر وارحم ولا تسأل .
(الحکایة) با با حسن رحمه الله پیش نماز شیخ ما ابوسعید (قه) بوده
است و در عهد شیخ امامت متصوفه برسم او کرده یکروز نماز بامداد میگذاورد چون

(۱) حوض ظ

(۲) عاش بالله خ

قنوت بر خواند گفت تبارکت ربنا و تعالیت اللهم صل علی محمد و سجده رفت چون نماز سلام داد شیخ ما گفت چرا مرآل صلوات نگفتی و چنین نگفتی که اللهم صل علی محمد و علی آل محمد؛ ما احسن گفت اصحاب را خلاف است که در تشهد اول و قنوت مرآل محمد باید گفت یانی و من احتیاط آن خلاف را نگفتم شیخ ما گفت ما در موکبی نرویم که آل محمد در آنجا نباشد .

(الحکایة) دران وقت که شیخ ما (قه) بنشابور شد و از جوانب آن انکارها می بود و حالت استاد امام ابوالقاسم قشیری (قه) خود بیش ازین شرح داده آمده است و آن بزرگان دیگر همچنین . استاد امام بمجلس شیخ آمد و از ان انکار برخاست اما گاه گاه در درون استاد امام ادراه آدمی گری اندک داوری می بود روزی استاد با جمعی و با شیخ ما بکوی فرو میشدند سگی بیگانه بدان کوی درآمد سگان آن محله یکبار بیابگ درآمدند و دران سگ افتادند و او را مجروح کردند و اران محله بیرون کردند شیخ عنان باز کشید و گفت بوسعید درین شهر غریبست با وی سگی باید کرده (۱) آن انکار و داوری مکی از درون استاد امام برخاست و با خویشتن آمد که همه انکار و داوریها و تعصبا ازین نفس اماره است بعد از ان میان استاد امام و شیخ ما صفایی میبود که هرگز هیچ کدورت نپذیرفت .

(الحکایة) حواجه عبدالکریم که خادم خاص شیخ ما بود (قه) و او از نشابور بوده است گفت من کودک بودم که پدرم مرا بنردیک شیخ بوسه مید آورد بخدمت او چون پدرم بازگشت و من پیش شیخ بیستادم بخدمت شیخ چشم شیخ بر من افتاد گفت در میان رواق آن چیز را که افتاده است بیار من برفتم و برداشتم و پیش شیخ آوردم شیخ گفت بزبان شما ابن را چه گویند گفتم خاشه گفت بدانگه دنیا و آخرت خاشه این را هست تا از راه برنداری بمقصود نرسی که مہتر عالم صلوات الله و سلامه علیه چنین گفت که اداها اماطۃ الاذی عن الطریق و این درجه از درجات ایمانست که خاشه از راه برداری پس گفت هرچه نه خدای را نه چیز و هر که نه خدای را نه کس آنجا که تویی همه دوزخست و آنجا که نیستی همه بهشتست .

(الحکایة) مریدی از مریدان شیخ ما (قه) از عراق بخدمت شیخ

می آمد بمینه و شیخ را بسیار جامه های نیکو می آورد و همه راه با خویشتن در پندار میبود که من شیخ را چنین جامه های نیکو و ظریف میبرم شیخ را عظیم خوش خواهد آمد و ازین منتها خواهد داشت و بدین سبب مرا مراعاتها خواهد کرد. چون آن درویش بکفرسنگی مینه رسید شیخ ما گفت که ستور زین کنید اسب زین کردند و شیخ برنشست و جمع جمله در خدمت شیخ برفتند و شیخ بدان صحرا بیرون آمد، چون بدان درویش رسید آن درویش را پندار زیادت گشت گمان برد که شیخ بمراعات او از جهت آن جامه ها بیرون آمده است و بدین تصور حب دنیا در دل او زیادت میگشت. آن درویش آمد و در پای شیخ افتاد شیخ گفت آن جامه ها که از جهت ما آورده یار، حالی آن جامه ها از بار بیرون کرد و پیش شیخ نهاد و يك يك باز می کرد و بر شیخ عرضه میداد، شیخ بفرمود تا همانجا آن جامه ها پاره پاره کردند و بر سر هر خاری پاره ازان پیاویختند و برفتند آن درویش از هم فرو ریخت و عظیم شکست. شیخ بدین حرکت بدو نمود که دنیا را نزدیک ما چه قدر و قیمت است و آن پندار تو بسبب این جامه ها دنیا پرستی بوده است و این طایفه میباید که نه بدنيا فرود آیند و نه بقبی باز نگرند، دنیا بردل آن درویش بدین حرکت سردگشت و چون بمینه در آمد بخدمت شیخ مقام کرد و پرورش یافت و از عزیزان این طایفه گشت.

(الحکایة) روزی درویشی بمینه رسید و همچنان با پای افزار پیش

شیخ ما آمد و گفت ای شیخ بسیار سفر کردم و قدم فرسودم نه بیاسودم و نه آسوده را دیدم. شیخ گفت هیچ عجب نیست، این سفر که تو کردی مراد خود جستی، اگر تو درین سفر نبودیی و یکدم بترك خود بگفتی هم تو بیاسودی و هم دیگران بیاسودندی. زندان مرد بود مرد است چون قدم از زندان بیرون نهاد براحتم رسید.

(الحکایة) علوی بوده است در طوس که او را سید حمزه گفته اند

و سرای او بر در دروازه رودبار بوده است و شیخ ما او را عظیم دوست داشتی و او نیز عظیم ارادتی داشت در حق شیخ ما، و او مردی منعم بود و هر وقت که شیخ ما بطوس رسیدی او را بسرای خویش فرود آوردی و شیخ او را بدین در خواست اجابت کردی که در حق او نظری داشت. وقتی شیخ ما (قه) بطوس رسید

سید حمزه را طلب کرد گفتند شیخ او را نتواند دید که مدت چهل شباروز است تا او بفساد مشغول است و صبح بر صبح دارد و غلامان و کنیزکان را خمر داده است و همه را برهنه کرده است و مست بهم درنشانده . شیخ ما گفت عجب بر چنان درگاهی گناه کم ازین نباید و بیش ازین نگفت و هیچ اعتراضی نکرد . و چون سید حمزه را خبر دادند که شیخ بوسعید رسید حالی بترک آن نگفت و دیگر روز بخدمت شیخ آمد و شیخ بقرار هر بار مراعاتش کرد و آن سخن که شنوده بود بروی او نیاورد و بروی هیچ انکار نکرد و آن نظر که در حق او داشت هیچ نقصان نپذیرفت .

(الحکایة) دران وقت که شیخ ما (ه) بنشاور شد شیخ ابو عبدالله باکو در خانقاه شیخ ابو عبدالرحمن سلمی بود و پیر آن خانقاه بعد شیخ ابو عبدالرحمن او بود ، و این باکو دیهی باشد در ولایت سروان ، و ابن ابو عبدالله باکو بهرگاهی سخنی گفتی با شیخ ما بر وجه اعتراض و از شیخ ما در طریقت سؤالات کردی و شیخ جواب بگفتی .

یکروز پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ چند چیز است که ما از تو میبینیم که پیران ما نکرده اند . شیخ ما گفت خواهجه بگوید تا آن چه چیز است ، گفت یکی آنست که جوانان را در بر پیران مینشانی و خردانرا در کارها با بزرگان برابر میداری و در تفرقه میان خرد و بزرگ هیچ فرق نمیفرمایی ، و دیگر جوانانرا بسماع و رقص اجازت میفرمایی ، و سیوم خرقه که از درویشی جداگردد گاهی هست که هم بدان درویش باز می فرمایی داد و گویی الفقیر اولی بخرفته و مشایخ ما این نکرده اند . شیخ گفت دیگر هیچ چیز هست ، گفت نه .

شیخ گفت اما حدیث خردان و بزرگان هیچ کس ازیشان در چشم ما خرد نیست و هرکس که قدم در طریقت نهاد اگر چه جوان باشد نظر پیران بدو چنان باید که آنچه بهفتاد سال بما نداده اند روا بود که بروزی بدو خواهند داد ، چون اعتقاد چنین باشد هیچ کس در چشم خرد ننماید . و حدیث رقص جوانان در سماع جوانان را نفس از هوایی خالی نبود و ازان بیرون نیست که ایشانرا هوایی باشد غالب و هوا بر همه اعضا بظلمه کند اگر دستی برهم زنند هوای دست بریزد و اگر

بای بردارند هوای پایش کم شود ، چون بسدین طریق هوا از اعضاء ایشان قصان گیرد از دیگر کبایر خویشتن نگاه توانند داشت ، چون همه هواها جمع باشد والعیاذ بالله در کبیره مانند آتش هوای ایشان در سماع بریزد اولیتر از اسکة بچیزی دیگر . و اما حدیث خرقه که ازان درویش جدا شود بحکم جمع باعد و دلہای جمع بخرقه او مشغول بود آن خرقه از جهت جمع در سر او افکنند و بار خرقه آن درویش از دل او بردارند چون دستشان در حال بجامہ دیگر نرسد ، آن درویش بسر خرقه خود باز نگشته بود بلکه درویشانش خرقه خود داده اند و دلہا را بدان ازو فارغ داشته پس او در حمایت همت جمع بود ، این خرقه همان خرقه نبود .

شیخ بو عبد اللہ گفت اگر ما شیخ را ندیدیمی صوفی ندیده بودیمی .

(الحکایة) و ہم دران عهد شیخ بو عبد اللہ باکو یکروز در مجلس

شیخ ما اوسعید (قہ) بی خویشتن نشسته بود خواجہ وار پای کرد (۱) شیخ مارا چشم برو افتاد . پس شیخ با کسی خلقی نکرد (۲) در مجلس و سخنی نیکو نگفت ، آنکس گفت شیخ را کہ خدایت بہشت روزی کناد . شیخ گفت نباید مارا بہشت نباید با مثنی لَنک و لَوک و درویش در آنجا جز شلان و کوران و ضعیفان نباشد ، مارا دوزخ باید کہ جمشید درو و نمرود درو و فرعون درو و ہامان درو و خواجہ درو و اشارت بشیخ عبد اللہ کرد و مادر و اشارت بخود کرد . شیخ بو عبد اللہ بشکست و با خویشتن آمد و دانست کہ ترک ادبی عظیم کردہ است با خویشتن توبہ کرد ، و چون شیخ از منبر فرود آمد پیش شیخ آمد و اورا تصدیق کرد و استغفار کرد و بعد ازان ہرگز چنان نشست .

(الحکایة) پیر حبیبی درزی خاص شیخ ما بودہ است . روزی جامعہ ازان

شیخ ما (قہ) دوخته بود وقت قبلولہ بود و شیخ سر باز نہادہ و خواجہ عبد الکریم کہ خادم خاص شیخ بود بر سر ہالین شیخ نشسته بود با مروحہ در دست و شیخ را باد میکرد . پیر حبیبی جامعہ شیخ بر دست گرفته در شد خواجہ عبد الکریم گفت کہ چہ وقت اینست پیر حبیبی گفت کہ ہر کجا تو در گنجی ما نیز در گنجیم ، خواجہ عبد الکریم مروحہ نہاد و دستی چند برو زد چون ہفت طپانچہ بزد شیخ گفت

(۱) مقصود اینست کہ خواجہ وار نشست (۲) ظ بکرد

بس باشد، پیرحبی بیرون آمد و با خواجه نجار گله کرد . چون نماز دیگر شیخ بیرون آمد خواجه نجار با شیخ گفت که جوانان دست بر پیران آورند ، شیخ گفت جگوید . شیخ ، گفت که دست خواجه عبدالکریم دست ما باشد بعد از آن نیز کس سخن نگفت .

(الحکایة) در آن وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) در مجلس گفتن بود (و پیش به چند روز میان استاد امام و دهقانی در آسیایی که بدیه خینا باد بود مقالتی میرفت که آن دهقان در آن آسیا دعوی میکرد و استاد امام میگفت از آن منست) مفری در مجلس برخواند لمن الملک الیوم شیخ ما گفت با منت راست است با استاد امام راست کن که میگوید آسیای خینا باد از آن منست .

(الحکایة) آورده اند که یکروز شیخ ما (قه) در نشابور بمحله فرو میشد و جمع متصوفه بیش از صد و پنجاه کس با او بهم ، ناگاه زنی یاره خاکستر از بام بینداخت نا دانسته که کسی میگذرد از آن خاکستر بعضی بر جامه شیخ رسید شیخ فارغ بود و هیچ متأثر نگشت . جمع در اضطراب آمدند و گفتند این سرای باز کبیم و خواستند تا حرکتی کنند ، شیخ ما گفت آرام گیرید که کسی که مستوجب آتش بود بخاکستر با او قناعت کنند بسیار شکر واجب باشد . جمله جمع را وقت خوش شد و بسیار بگریستید و نرها زدند .

(الحکایة) آورده اند که یکروز شیخ ما (قه) در سرای خویش شد کدبانو فاطمه را دید دختر خواجه بوطاهر که نبیره شیخ بود ریسمان بر کلابه می زد و سر ریسمان گم شده بود و باز نمی یافت شیخ ما گفت یا فاطمه هر وقت که سر ریسمان گم شود چون خواهی که باز یابی این آیت برخوان ولا تکنوا کالتی نقضت غزلها من بعد قوۃ انکاتا . کدبانو فاطمه این آیت برخواند و حالی سر ریسمان باز یافت .

(الحکایة) روزی شیخ ما ابوسعید (قه) در نشابور برنشسته بود و با جمع جایی می رفت بدر کلیسایی رسید اتفاق را روز یکشنبه بود و ترسایان جمله در کلیسا جمع شده بودند ، جماعتی گفتند ای شیخ ایشان را ترا می باید که بینند شیخ حالی

پای بگردانید . چون شیخ در کلیسیا درآمد و جمع در خدمت او درآمدند همه ترسایان پیش شیخ باز آمدند و خدمت کردند و شرایط توقیر و تبجیل باقامت رسانیدند . چون شیخ و جمع بنشستند ترسایان بهحرمت بزانوی تواضع درآمدند در پیش شیخ و بسیار بگریستند و تضرع کردند و حالتها رفت . مقریان با شیخ بودند یکی گفت ای شیخ دستوری هست تا آیتی بخوانند شیخ گفت بیاید خواند مقریان قرآن برخواندند آن جماعت همه از دست برفتند و نعرها زدند و زاری بسیار کردند و همه جمع را حالتها پدید آمد ، چون بجای خویش باز آمدند شیخ برخاست و بیرون آمد . یکی گفت اگر شیخ اشارت کردی همه زنارها باز کردند ، شیخ گفت ماشان بر نبسته بودیم تا باز کنیم .

(الحکایة) روزی شیخ ما اوسعید (۴۵) در نشابور در خانقاه عدنی کوبان مجلس میگفت در میان سخن گفت از در خانقاه تا پیشگاه همه گوهر است ریخته چرا بر نچینید جمع باز نگریستند پنداشتند گوهر است تا بگیرند چون ندیدند گفتند ای شیخ کجاست که نمی بینیم گفت خدمت خدمت .

(الحکایة) در آن وقت که خواجه بوطاهر مهین پسر شیخ ما (۴۵) کودک بود و بدیرستان می رفت یکروز کودک آن تخته او را بخانه شیخ باز آوردند چنانکه رسم بود ایشانرا . خواجه حسن مؤدب پیش شیخ آمد و گفت که کودک آن لوح خواجه بوطاهر باز آورده اند ، شیخ گفت بکدام سوره رسیده است حسن گفت سوره لم یکن ، شیخ حسن را گفت میوه تکلف کن حسن میوه آورد و کودک آنرا بداد . شیخ پرسید که مهین دبیرستان شما کدامست بیکی اشارت کردند شیخ او را گفت که استاد را بگوی که ازین پس سوره لم یکن کودک آنرا نخته بار فرستی تخته که فرستی بسوره الم شرح باز فرست .

(الحکایة) پیرزنی بود در شابور در پهلوی خانقاه شیخ ما حجره داشت ویوسته هاونتهی کوفتی بی فایده تا درویشانرا خاطر شوریدی و درویشان با شیخ گله می کردند و شیخ هیچ چیز نمی گفت . یکروز پیرزن غایب شد درویشان گفتند که ای شیخ برویم و در حجره او باز کنیم تا بدان مشغول گردد و ما را نرنجاند شیخ هیچ چیز نگفت ایشان برفتند و سر حجره او باز کردند ، پیرزن بیامد و بنگریست سر حجره باز کرده

دید گفت دروغ مردی بدین بزرگی و عتابی بدین خردی .

(الحکایة) آورده اند که شیخ ما اوسعید (قه) بنشاپور در گرمابه بود شیخ بو محمد جوینی (قه) بسلام شیخ ما آمده بود بخانقاه گفتند شیخ بحمامست او نیز موافقت کرد چون در آمدیش شیخ بنشست . شیخ گفت این گرمابه خوش است گفت از بهر آنکه شیخ درینجاست شیخ گفت بهتر ازین باید ، گفت شیخ گوید شیخ گفت از بهر آنکه با تو ازاری و سطلی بیش نیست و آن نیز از آن تو نیست

(الحکایة) خواجه ابوالفتح شیخ ما گفت رحمة الله علیه که وقتی جمعی آمدند از عراق و شیخ ما را فرجی آوردند سخت خوب و صوفیانه بفرایز (۱) چون پیش شیخ بنهادند شیخ گفت فرایشت ما کنید فرایشت شیخ کردند . گریه بود که پیوسته گرد شیخ بر می آمد و همواره در پیش بودی آن گریه برخاست و گرد شیخ بر آمد و بر آن مرقع شامید ، شیخ ما گفت که ما دران بودیم تا خود را بجامه صوفیان بیرون آریم و ساعتی صوفی باشیم ، این گریه بر صوفی ما شامید این فرجی بستانید و بوالفتح دهید که صوفی اوست . آن فرجی را از پشت شیخ در گرفتند و بخواجه ابوالفتح دادند و خواجه ابوالفتح پیوسته این سخن نتفاخر بگفتی .

(الحکایة) از چندین نیکو سیرت شنیده ام در نشاپور که در ان وقت که شیخ ما اوسعید (قه) در نشاپور بود جمله اصحاب فرق و ائمه مذاهب مرید شیخ گشته بودند و آن انکارها باقرار بدل شده و حالت او را معتقد گشته . قاضی ابوبکر حیره که از جمله ائمه کبار بوده است ، و از جمله آن چهار ابوبکر که مشایخ گفته اند که در خاک نشاپور چهار ابوبکر خفته اند که هر که بحق ایشان بر حق سبحانه و تعالی استعانت طلبد همه حاجتهای او روا گردد یکی اوست ، روزی این قاضی ابوبکر دعوتی ساخت و جمله ائمه فرق را بخواند و شیخ ما را بخواند چون همه جمع آمدند در مسئله شروع کردند چنانکه سنت ائمه و فضلا باشد .

و از آنجا سخن بتفضیل مذاهب انجامید و هر کسی از فحول ائمه مذاهب در تقریر مذهب خویش سخنی میگفتند و هر طایفه بر حقیقت مذهب خویش و بطلان مذاهب دیگر بحجتی و بینتی تمسک می نمودند تا سخن دراز گشت و بمخلصی نمیرسید

(۱) فرایز یعنی سبب است (برهان قاطع)

و هیچ قطعی پدید نمی آمد ، بزرگان ائمه بران جمله قرار نهادند که قرآن مجید و کتاب کریم را حکم سازند و بحکم نص **ولا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین** بر اندیشه هر مذهبی یکبار جامع قرآن باز کنند چه آنچه از کتاب عزیز روی نماید جز بمنزلت وحی نتواند بود و هیچ کس را دران مجال طعن و محل مداخلت صورت نیندد .

جامع قرآن بیاوردند و جمله ائمه فرق برین حکم متفق شدند و قاضی ابوبکر را گفتند که تو جامع قرآن باز گیر او گفت که این مصحف منست و مجال آن باشد که کسی گوید که او اوراق را نشان کرده است ، بهر کسی اشارت می کردند تا همه اتفاق کردند که بشیخ بوسعید باید داد که او مردی صاحب حالتست و چون اعجاز قرآن باکرامت او جمع شود آنچه از فحوی کتاب مجید که جز حق نتواند بود روی نماید از محکمت آیات بود نه از متشابهات که در تفسیر آن بتأویلی محتاج باید بود یا در معانی آن اختلاف را مجال تواند بود . پس جامع قرآن را بشیخ ما ابوسعید (قه) دادند ، شیخ ما جامع بستد و گفت **بسم الله الرحمن الرحیم** تا این مذهب شافعی پای بر هیچ جای دارد و حق هست هفتم خط از سوی دست راست ماند و جامع باز کرد و بجمع بنمود اول کلمه خط هفتم این بود که **ویستنبونک**

احق هو قلای و ربی انه لحق چون این آیت بر خواندند همگنان ازان اعجاز تعجب نمودند و گفتند اکنون تمام شد برین اختصار کردیم و دیگر جامع باز نگرفتند باندیشه مذاهب دیگر .

و درین حکایت چند فایده است یکی آنکه بدانی که مذهب شافعی حقست بحکم نص قرآن مجید ، نه چنانکه اعتقاد کنی که دیگر مذاهب باطلست کلا و حاشا . و دیگر آنکه بدانی که چون مهمی دینی در پیش بود و یا خواهی که بدانی تا از هر دو کار کدام حقست و کردنی و کدام باطلست و ناکردنی بدان اندیشه جامع قرآن باز کردن روا باشد بسبب آنکه درین محفل جمله ائمه مذاهب و بزرگان دین و ائمه متصوفه جمع بودند و برین حکم متفق شدند چون خواجه امام بو محمد جوینی و پسرش امام الحرمین و قاضی صاعد و علی صندلی و ابوبکر اسحاق و استاد اسماعیل صابونی و استاد امام ابوالقاسم قشیری و دیگر فحول ائمه و بزرگان دین

که ذکر ایشان تطویل انجامد که هر يك در مذهبی مقتدای جهانی بوده اند و هیچ کس برین اعتراضی نکرد و نگفت که شاید . و دیگر آنکه ابتدا بجانب راست در همه کارها باید کرد خصوصاً در مهمات دین . بحکم حبر صاحب شریعت صلوات الله و سلامه علیه . دیگر آنکه طاق اختیار کردن اولیتر موافقت این حدیث را که **ان الله تعالی وتر یحب الوتر** .

و هر حکایتی ازین حکایتها که نبشته شد و می شود همچنین فواید بسیار را متضمن است اما در شرح هر يك اگر خوضی رود موجب تطویل و سامت باشد **والحریکه الاشارة** .

(الحکایة) آورده اند که دران وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) از نشابور

بمینه می آمد چون از طوس بیامد بدروازه نوبهار رسید و شیخ ما تنها می راند و جمع درویشان باز پس بودند و اول عهد ترکمانان بود و خراسان نا ایمن بود . ترکمانی چند بنزدیک شیخ رسیدند و خواستند که اسب شیخ را بگیرند شیخ گفت چیست شما را و چه میباید ، ترکمانان گفتند فرود آی شیخ گفت ما را چهار کس بر اینجا نشانند چندان صبر کنید که ما را فرو گیرند اسب از آن شماست و تا ایشان درین سخن بودند جمع در رسیدند شیخ گفت ما را فرو گیرید شیخ را از اسب فرو گرفتند ، چون ترکمانان آن جمع بدیدند برفتند . و تا جمع شیخ را از اسب فرو گرفتند آن سواران ترکمانان دورتر رفته بودند شیخ گفت که این اسب را بایشان دهید ، گفتند ای شیخ ما مردم بسیاریم هیچ چیز بدیشان ندهیم شیخ گفت نیاید که ما گفته ایم که این اسب از آن شماست بدیشان دهید چنان کردند که اشارت شیخ بود . ترکمانان آن اسب بستند و برفتند و آن اسب را ببردند . شیخ با جماعت بدیهه حروحلی (۱) آمد ، نماز دیگر جمعی ترکمانان آمدند و اسب شیخ باز آوردند و اسبی دیگر سخت یکو بیاوردند و از شیخ بسیار عذر خواستند و گفتند ای شیخ این جوانان ندانستند دل با ما و با ایشان خوش کن تو بزرگی خویش بکردی ایشان را چشم بران نیفتاد . شیخ اسبانرا قبول نکرد بسیار گفتند و خواهش و زاری کردند تا باشد که شیخ اسب ایشان قبول کند قبول نکرد و اسب خویش هم قبول

نکرد و مردمیها کرد و گفت ما این اسب بدیشان داده‌ایم و از هرچه ما برخاستیم با سر آن نشویم. چون شیخ این سخن بگفت آن ترکمانان جمله توبه کردند و موی فرو کردند و آن سال جمله بحج رفتند و از جمله مصلحان گشتند ببرکه شیخ.

(الحکایة) دران وقت که شیخ ما بنشاور بود پیرزنی حجره داشت بر زهر خانقاه شیخ ما چنانکه همه روزه شیخ را می‌دید و پیوسته بمجلس استاد امام ابوالقاسم قشیری (قه) می‌رفت و هرگز بمجلس شیخ ما نیامدی و استماع سخن او نکردی. او را گفتندی ای پیرزن آخر همه روز شیخ را می‌بینی و چندین کرامت‌های ظاهر او مشاهده می‌کنی و هرگز بمجلس او حاضر نمی‌شوی و بکلمات مبارک او تبرک نجویی و بمجلس استاد امام حاضر می‌شوی آنجا هیچ چیز می‌بینی که اینجا نمی‌بینی این حال چگونه است. آن پیرزن بدرد بگریست و گفت چگونه کنم بدست من نیست استاد امام را بمن نموده‌اند و شیخ بوسعید را بمن نمی‌نمایند.

(الحکایة) آورده‌اند که یکروز شیخ ما ابوسعید (قه) در نشاور مجلس میگفت و آن روز شیخ را دستارچه در دست بود در میان سخن گفت سیصد دینار نشابوری باید که ازین دستارچه راست شود که حسن را سیصد دینار وامست. پیرزنی آواز داد که من بدهم گفتندی ای پیرزن سیصد دینار نشابوریت تو از کجا آری گفت من دانم چون شیخ این سخن بگفت من اندیشه کردم آنچه از خانه خویش بخانه شوهر برده بودم و آنچه شوهر بمن داده بود حساب کردم سیصد دینار بود در وجه شیخ نهادم. شیخ گفت مبارک باد دستارچه بدست حسن مؤدب بنزدیک آن پیرزن فرستاد حسن دستارچه بستد و پیش پیرزن برد، شیخ گفت ای حسن از ان پیرزن سؤال کن تا چه دعایش گوئیم حسن از پیرزن پرسید که شیخ چه دعایت گوید، پیرزن گفت دعاه دل خوشی. حسن با شیخ بگفت، شیخ بخندید و گفت ای سلیم دل چرا جاه نخواستی و کلاه نخواستی و ضیاعی و عقاری نخواستی بدل خوشی چون افتادی که هفتاد سالست که ما پس زانو حصار گرفته‌ایم و ازین حدیث هنوز بویی بمشام ما نرسیده است.

(الحکایة) یکروز شیخ ما (قه) در نشاور در خانقاه خویش نشسته بود و سید اجل نشابوری بسلام شیخ آمده بود و در پهلوی او نشسته بود شیخ ابوالعباس

عقابی (۱) دو آمد شیخ او را زبر دست سید اجل بنشاند سید اجل ازان بشکست و حراندرون او داوری بدید آمد شیخ روی بسوی سید اجل کرد و گفت شما را که دوست دارند برای مصطفی دوست دارند و ایشان را که دوست دارند برای خدای دوست دارند .

(الحکایة) آورده اند که شیخ ما (قه) روزی درنشابور بر نشسته بود و جمع متصرفه در خدمت او بودند و بازار فرو می شدند جمعی برنایان می آمدند برهنه هر یکی ازار پایی چرمین در پای کرده و یکی را برگردن گرفته می آوردند چون پیش شیخ رسیدند شیخ پرسید که این کیست گفتند امیر مقامرانست شیخ او را گفت که این امیری بچه یافتی گفت ای شیخ بر است باختن و پاک باختن ، شیخ نعره بزد و گفت راست باز و پاک باز و امیر باش .

(الحکایة) خواجه علی طرسوسی خباز شیخ ما بود و در سفره هم کاسه شیخ ما بودی و شیخ آداب و سنن نان خوردن دروی می آموختی . یک شب خواجه علی کاسه پاکیزه می کرد شیخ گفت این چیست گویی از شره این کاسه فرو خواهی برد ، دیگر شب چون سفره نهادند خواجه علی جای دیگر نشست شیخ بر سفره گفت که خواجه علی را نمی بینم کجاست گفتند ای شیخ پهای سفره نشسته است شیخ گفت هم اینجا بیا که بار تو کشیم به از آنکه دیگران .

(الحکایة) خواجه ابوالفتح شیخ گفت رحمة الله علیه که خواجه سنگانی پیش شیخ ما آمد و او جوانی ظریف بود و جامه های نیکو پوشیده داشت و شیخ را بدعوتی می بردند و شیخ ما را عادت چنان بودی که از پس جمع راندی خواجه گنگ در پیش می رفت و در خود می نگریست شیخ گفت خواجه در پیش مرو خواجه گنگ باز پس ایستاد و چون قدمی چند برفت شیخ گفت از پس مرو خواجه گنگ بردست راست شیخ آمد و قدمی چند برفت شیخ گفت بردست راست مرو خواجه گنگ دل تنگ شد گفت ای شیخ کجا روم شیخ گفت ای خواجه خود را بنه و راست برو پس شیخ این بیت بگفت :

کین آب حیاست ز آدم بیزار

تا با تو تویی ترا بدین حرف چکار

فریاد برخواجهك افتاد و دریای شیخ در افتاد و توبه کرد و لبیک زد و بسفر حجاز
شد و از بزرگان گشت .

(الحکایة) هم خواجه ابوالفتح شیخ گفت رحمة الله علیه که شیخ ما (قه)

از نسا بور بسینه آمده بود و جمعی گران با وی بودند . یکروز بر دوکانی که بر دو
شهد مقدس است مجلس میگفت و خلقی بی حد نشسته بودند و وقتی خوش پدید
آمده بود ، درین میان نعره مستان و هاپهوی و غلبه ایشان پدید آمد و در همسایگی
شیخ مردی بود که او را احمد بوشره گفتندی مگر شبانه در سرای خود با جمعی
بکار باطل مشغول شده بود و بامداد صبوحی کرده و مشغله عظیم می کردند ،
صوفیان و عامه خاق بر آشفتنند و غلبه در مردمان افتاد که برویم و سرای بر سر ایشان
فرو اندازیم . شیخ در میان سخن بود گفت سبحان الله العظيم ایشانرا بیاطل چنان
مشغول کرده اند که از حق شماشان یاد می نیاید شماحقى بدین روشنی می بینید و چنانقان
مشغول نمی کند که از ان باطلتان یاد نیاید ، فریاد از خلق بر آمد و بسیار بگریستند
و بترك آن امر معروف بگفتند و آن روز بگذشت و شیخ هیچ نگفت . خواجه
بوالفتح گفت که من دیگر روز در پیش شیخ ایستاده بودم این احمد بوشره در پیش شیخ
بگذشت شرم زده شیخ هیچ نگفت تا احمد از شیخ بگذشت . شیخ گفت سلام عليك
جنگ نکرده ایم ما ترا همسایه نیکیم ، آن بزرگ در حق همسایه بسیار وصیت کرده
است ، اگر وقتی ترا مهمانی آید تو با ما همسایه استاخی (۱) بکن تا ما ترا مدد کنیم
بیگانه مباش . چون شیخ این بگفت احمد در پای شیخ افتاد و گفت ای شیخ با
تو عهد کردم که هرگز این کار نکنم توبه کردم و مرید شیخ شد و از نیک مردان
گشت . بسی بر نیامد که شیخ از دنیا نقل کرد و هر کسی را وصیتی می کرد این احمد
بر پای خاست و گفت ای شیخ پیرم و روشنایی ندیدم و تو می بروی من چون کنم
شیخ گفت هیچ دل مشغول مدار که کسی که روشنایی این شمع بر وی افتد کمترین
چیزی که خدای تعالی بوی کند آن بود که بر وی رحمت کند .

(الحکایة) خواجه بوالفتح شیخ گفت رحمة الله علیه که شیخ ما (قه)

روز چهارشنبه بگرما به رفتی و شیخ بو محمد جوینی رحمة الله آنجا آمدی و با شیخ

(۱) استاخی بروزن و بعضی کستاخی است (برهان قاطع .)